



آخرین داستان عشقی

در

ادبیات پارسی

(۴)



در هند. واله در آتش عشق خدیجه سلطان میسوخت و پیوسته بیاد معشوقه با هزاران خون
جگر روزی شب‌وشی برو می‌آورد و از دوری معشوقه خون می‌گریست و زاری و یقراری مینمود.
عاشق بیچاره بیکه در هندوستان از یار دور و آرام جاننش در اصفهان با دیگران محشور و
از بی‌مهری روزگار در آغوش رقیب بود دیوانه شیدائی که در عشق‌نازی جز با ناامیدی سر و کار
نداشت اگر با چنین ایات مرهم بردل داغدار نمی‌گذاشت چه میکرد آری این عاشق دردمند که در
فراق دوست، زهر حسرت بجام داشت خون می‌گریست و زاری و یقراری مینمود و می‌گفت :

از یار دور مانده ام و از وطن جدا کس از دیار و یار مبادا چو من جدا

بیچاره هر سال قاصدی باصفهان روانه می‌ساخت و زر بيشمار در این راه نیاز میکرد تا
شاید خبری از معشوقه گیرد تا دلش دمی آرام پذیرد لکن اکثر مکتوب وی بمعشوقه نمیرسید و

* آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست کتابخانه ملک، از شاعران و نویسندگان و
هنرشناسان گرانمایه معاصر

وصول جواب صورت نمی‌بست

در هند واله من تپان آرام جان در اصفهان

یک ساله ده اندر میان سلطان کجا و من کجا

جوانی واله در فراق خدیجه سلطان سپری گشت و سالها از او خبر نداشت.

عمریست کسی نامده از کوی خدیجه

بسادی نرسانید بمن سوی خدیجه

جان خاک نسیمی که رساند بمشام

عطری ز سر زلف سمن بوی خدیجه

پندم مده ای ناصح بی درد که باشد

هر موی مرا کار بهر موی خدیجه

واله ز رخس دیده دمی بساز نگیرم

یکبار دگر بینم اگر روی خدیجه

نخستین بار پس از چهارده سال انتظار نامه خدیجه سلطان بواله رسید و اندوه دل دردمند

او را در پاسخ نامه دلدار ضمن این فراقنامه در دیوانش میخوانیم.

ای یاد تو راحت روانم

بی یاد رخت مباد جانم

ای دلبر من، فدات گردم

ای کاش که خاک پات گردم

گر بی رخ تو به لاله بینم

صد داغ به دل حواله بینم

گل یتو اگر بکارم آید

در دیده هزار خارم آید

بی قد تو گر به سرو بینم

خود را به فغان تذرو بینم

نامت گذرد چو بر زبانم

خیزد چو جرس فغان ز جانم

بنواز مرا، نوازشی کن

و ز راه وفاق سازشی کن

تو گشته بدیگری هم آغوش

من بی تو بمرگ دوش بادوش

تو همره دیگران بگلزار

اژرشک مرا بدیده صد خار

تو بنده بمن بسی گزیده

من به ز تو صاحبی ندیده

من خسته و تو طیب غیری

من عاشق و تو حبیب غیری

زین زیستتم ملالت آید

و ز عشق توام خجالت آید

ای راحت جان بیقرارم

امید دل امید وارم

شد سال ز چارده زیاده

کز هجر به محتم فتاده

در این همه مدت جدائی

یکبار نگفتمت کجائی

صد نامه فزون بتو نوشتم

احوال درون بتو نوشتم

نامد بر من جوایی از تو

ناورد کسی خطایی از تو

اینست طریق و رسم یاری

کز عاشق خویش یاد ناری

آمد سوی هند از صفاهان

صد قافله بیش ز آشنایان

فاصد دوهزار بلکه خود یش

آمد ز دیارت ای جفا کیش

یادم بکتابتی نکردی

شادم بغناستی نکردی

آری مگر اینقدر که باری

آمد ز بر تو غمگساری

مکتوب ترا به پیشم آورد

از خویش شدم بخویشم آورد

صد بوسه زدم بدست و پایش

کردم بهزار جان دعایش

جان در قدمش نثار کردم

خاکم بر سر چکار کردم

چون خط ترا زهم گشادم

آهسی بکشیدم از دل چساک
 ببسمار غم فراق بودم
 چون خط تو سرمه نظر شد
 کو آنکه بهم نشسته بودیم
 کو آنکه بمن شفیق بودی
 کو آنکه حکایتت بمن بود
 اکنون تو در اصفهان نشسته
 پائی نه کهه جانبت گرایم
 یارب بود آنکه بینمت باز؟
 با تو ستم فراق گویم
 هیئات بین چه میسرایم
 وصل تو بدل خیال دارم
 کی با تو دگر بتانشینم
 تا چند کنم نفس درازی
 افسانه هجر غایتش نیست
 ترسم که زمن ملسول گردی

کز گرمی آن بسوخت افلاک
 و انقدر تب اشتیاقی بسودم
 شوقم بسوصال بیشتر شد
 در بر رخ غیر بسته بودیم
 شام و سحرم رفیق بودی
 صدگونه عنایتت بمن بود
 در هند من از غم تو خسته
 صدی نه که با غمت برآیم
 در بر نفسی نشینمت باز؟
 و افسانه اشتیاق گویم
 بنگر تو کجا و من کجایم
 در سرهوس محال دارم
 آری مگر این بخواب بینم
 در خدمت چون تو سرفرازی
 شرح غم من نهایش نیست
 وز طول سخن ملول گردی

آنآنکه تلخی زهر هجران و طعم فراق جانان چشیده و انتظار پیام معشوقه کشیده و درد دیده‌اند دانند که به والۀ آواره شهر و دیار در هجر یار چه گذشته است.

خدایچه سلطان در اصفهان در فراق دوست با نامه وزاری و پراسست عهد خوانده و باومینوشت:

من سستی عهد یار میدانستم بی‌مهری آن نگار میدانستم
 آخر به خزان هجر خویشم بنشانند من عادت نو بهار میدانستم
 سالها بر آمد و درد این دو دل داده تنها با نامه و پیغام بیکدیگر بیان می‌شد کم کم بهار جوانی هر دو سبری گردید و نسیم سرد پیری در بوستان حیات آنان وزیدن گرفت.

پیام اجل که در این اوان هر لحظه به رنگی بساکنان کرۀ خاک میرسد آنان را نیز از این نشان اخبار میکرد. در این هنگام خدیجه سلطان بارادۀ دیدار واله ساز و برگ سفر ساز و آغاز سفر هندوستان کرد و اگر به رغبت زیاد دیدار واله را که آنگاه در هند بحشمت میزیست طالب و وصال او او را راغب بود لکن دور نیست که اصرار عاشق ویرا باین مسافرت برانگیخته باشد.

خدایچه سلطان با هزار شوق عزم سفر هند کرد بعد از اینهمه تلخکامی عاشق خود را بدیدار خویش نواخته و بحال آن خسته ناتوان و سوخته آتش هجران که در اشتیاق دلدار چون پروانه پروبال سوخته در انتظار دیدار شمع جمال معشوقه دیده بر هم نمی‌نهاد از سر رحمت پیردازد ولی افسوس دست اجل سد راه وصال گشته و در اثنای راه نهال عمر خدیجه سلطان در قدم مرگ باعمال شد خیر مرگ معشوقه عاشق دردمند را پریشان تر ساخت و از ناسازگاری بخت ملال و افسردگی فراوان یافت و بر سر میزد و می‌گفت.

مانند باد نو بهاران رفتی
 رفتی ز کنار داغداران رفتی

ای گل زمین گامداران رفتی
 آندوی چولا له ران هفتی در خاک